

از دفتر مجله رشد آموزش متوسطه که بیرون آمدم، هنوز در فکر حرف‌های آقای حشمتی، سردبیر این مجله بودم.
 - تلخ می‌نویسید خانم فخری!
 - آقای حشمتی چه بنویسم؟ شما بگویید.
 - شما معلم هستید. از همکارانتان بنویسید، از معلم‌هایی که داشته‌اید...

و حالا در راه برگشت به خانه، داشتم به جمله آخر فکر می‌کردم؛ به معلم‌هایی که داشتم.
 وقتی به منزل رسیدم، یادم افتاد بارها از پدر و مادرم درباره معلم‌هایشان یا معلم‌های دیگران، خاطراتی شنیده‌ام. تلفن را برداشتم و به مادرم زنگ زدم.

مادرم از خانم صداقت گفت که معلمی بود با پای معلول ولی بسیار مهربان! از معلم دیگری گفت که اولین بار سوره‌های قرآن را به بچه‌ها یاد داده بود، ولی اسمش را فراموش کرده بود؛ اگر چه سر نماز همیشه دعایش می‌کرد. می‌گفت: «نمی‌دانم زنده است یا به رحمت خدا رفته، ولی برای کاری که کرده همیشه دعاگویش هستم».
 خاطرات مادرم به دهه سی شمسی مربوط بود. پدرم هم از یک دبیر خاص صحبت می‌کرد و آن آقای کوه‌پیکر، معلم عمو رضا بود. عمو رضا خودش معلم فیزیک بود و بعد از چهل سال، آقای کوه‌پیکر را پیدا کرده بود؛ معلمی که نامه‌ها و برگه‌های دانش‌آموزانش را، به تفکیک اسم و فامیل، همچنان نگه داشته بود و بعد از چهل سال به راحتی از پرونده مربوطه درآورده و به عمویم نشان داده بود.

معلم اول

آزاده فخری

کارشناس ادبیات پژوهش سرا،
 منطقه شهر قدس
 تصویرگر: بهرام ارجمندنیا



من از پدرم خواستم از معلم‌های خودش هم بگویم تا من داستانی بنویسم و او از مدیر مدرسه‌شان گفت. روزی پدرم در بانک چشمش به اسم و فامیل آشنایی روی کاغذی می‌افتد که نام مدیر دبیرستانی بوده که او و برادرش زمانی در آنجا درس خوانده بودند. شماره‌اش را می‌خواهد ولی کارمند بانک شماره را نمی‌دهد. برای همین پدرم شماره خودش را به کارمند می‌دهد تا آن را به دست آقای مدیر برساند. پدرم می‌گفت وقتی آقای کاظم محطاط زنگ زد، من پشت تلفن، با این سن و سالم، به احترامش تمام قد بلند شدم. گرچه او مرا نمی‌دید، ولی احترامی که نسبت به او از درونم برخاست، مرا به این کار واداشت.

«تلخ نویسی!» این جمله آقای حشمتی یکسره در سرم زنگ می‌زد. به معلم‌های خودم فکر کردم، یاد منوچهر پسرعمه‌ام افتادم. پسرعمه‌ام منوچهر، که پدر و مادرم او را منوش صدا می‌کردند، در شهرستان سراب معلم دوره ابتدایی بود. عمه من، یعنی مادر او، سر زا به رحمت خدا رفته بود. یک‌بار که بعد از مدت‌ها منوچهر به دیدن ما آمد، من کلاس دوم ابتدایی بودم. مثل بیشتر معلم‌ها او هم از درس و مشق من پرسید. پدر و مادرم خیلی از من تعریف کردند و من هم گفتم شاید سال سوم ابتدایی را جهشی بخوانم. در آن روزگار این کار بین بچه‌های درس‌خوان متداول بود. یک‌سال تحصیلی را در خانه مطالعه می‌کردند و با شرکت در امتحانات متفرقه، یک پایه تحصیلی پیش می‌افتادند. پسرعمه که این را شنید، از من پرسید کتاب‌های سال سوم را داری؟ گفتم: نه! و جایی هم برای تهیه آن سراغ ندارم. و دو هفته بعد از اینکه منوچهر به شهر خودشان برگشت، تمام کتاب‌های سال سوم ابتدایی را با پست سفارشی برایم فرستاد. این محبت او که بی‌درخواستی از جانب من صورت گرفته بود، بسیار مرا تحت تأثیر قرار داد. او مثل یک قهرمان در ذهن کودکان من ثبت شد. متأسفانه دوری ما آدم‌ها از هم تا جایی پیش می‌رود که تنها در مواقع بحرانی از هم یاد می‌کنیم. بیست و پنج سال بعد شنیدم که منوچهر به تهران آمده است، ولی برای بستری شدن در بیمارستان. منوچهر به بیماری سختی مبتلا شده بود که برای درمان فقط باید در تهران بستری می‌شد. تصمیم گرفتم برای عیادت او به بیمارستان بروم و چهره به چهره از محبت آن سال‌های دورش تشکر کنم، اما متأسفانه روز و ساعت ملاقات دقیقاً با روزهای کاری من یکی بود و نتوانستم بروم. نمی‌شد از کارم غیبت کنم. من که کارمند نبودم! آخر من هم معلم بودم و بچه‌های زیادی در کلاس‌های درس منتظرم بودند. خوشبختانه او بهبود یافت و به شهر و دیار خود بازگشت.

با خودم گفتم این هم که تلخ شد! راستی، اولین آموزگار من آموزگار کلاس و مدرسه نبود. اسمش معلم نبود، ولی زحمتش به زحمت همه معلم‌هایم می‌چربید. اولین آموزگار من مادرم بود. درست که فکر می‌کنم می‌بینم مادرم با به پای من، خواهر و برادرهایم درس

خواند. پا به پای همه ما در شب‌های امتحان بیداری کشید و بی‌خواب ماند. از نمره‌های خوبانم بیش از خودمان خوشحال شد. با غم‌های ما هم‌دردی کرد و عمرش را پای ما گذاشت. مادرم به ظاهر فقط یک مدرک دارد، در حالی که یک دور با هر کدام از ما دیپلم گرفته است.

مادرم از معلم قرآنش برای من حرف زد. راستی، اولین معلم قرآن من پدرم بود؛ سرگرد فخری. او در محل کارش در کلاس‌های تجوید قرآن شرکت می‌کرد و بعد همه آن‌ها را به من هم آموزش می‌داد؛ آموزشی که باعث شد تجوید من، تا امروز، بسیار عالی باشد. هر وقت در جمعی و در جلسه‌ای قرآن می‌خوانم، همه از من می‌پرسند کجا کلاس رفته‌ام و البته جواب من این است که استاد قرآن من پدرم بود و کلاس من سفره شام و ناهارمان در جوار پدر و مادرا!

همه این‌ها خوب بود. هر کدام داستانی بود و حکایتی، ولی هنوز فکر می‌کردم از کدام آموزگار سخن بگویم تا دلم بیشتر راضی شود. چند روزی فکر و ذکر من این بود که کدام آموزگار را برای داستانم انتخاب کنم. در راه بازگشت به خانه، وقتی در مسیر از میان شمشادها راه باز می‌کردم، شاخه‌ای را آزردم و چند برگ سبز آن به لباسم چسبید و کنده شد. برگ‌ها را از روی دکمه‌های لباسم برداشتم. آن‌ها را که سبز و سرخال بودند بو کردم. بوی طراوت و تازگی و بوی زندگی به مشامم رسید. برگ‌ها را در دستم نگاه داشتم. وقتی سوار مترو شدم و نشستم، مشتم را باز کردم. برگ‌ها در میان دستم با من حرف می‌زدند. طوری در ظرافت و زیبایی‌شان غرق شده بودم که از خودم تعجب می‌کردم. می‌دانستم اگر برگ‌ها را به‌عنوان معجزه به بغل دستی‌ام نشان دهم، در سلامت عقل من شک خواهد کرد. با خودم گفتم، اگر به‌عنوان یک مریخی به زمین آمده بودم، بندبند طبیعت کره زمین برایم معجزه بود. با هر ذره در طبیعت مثل امری شگفت‌انگیز برخورد می‌کردم، نه این قدر عادی، نه این قدر ظالم. چند بار در زندگی‌ام به برگ‌های دور و اطرافم به شکل معجزه نگاه کرده بودم؟! چند بار چوب خشکی که هم از آن آتش می‌روید و هم زندگی و سرسبزی، برایم کتاب شده بود تا ورق بزنم و بخوانمش؟ شعر سعدی علیه‌الرحمه به یادم افتاد:

برگ درختان سبز در نظر هوشیار

هر ورقش دفتر است معرفت کردگار

سبحان الله! آموزگار ازلی و ابدی تو هستی! پیش از هر کس دیگری باید از تو یاد می‌کردم؛ تویی که تمام آموزگاران از تو می‌آموزند و بی‌تو هیچ‌اند. تویی که «به قلمی که می‌نویسد» قسم خورده‌ای و من با قلمی که می‌نویسم تو را از یاد برده بودم. راستی که تو آموزگار منی. با بهاری که هر سال می‌آید، با آبی که از آسمان فرو می‌ریزد، با دانه برفی که زیباترین نقش‌های هندسی جهان را در خود دارد، با هر آنچه که بدان نگاه می‌کنم و هست. تو آموزگار اول من و آموزگار اول و آخر مُلک و ملکوت هستی. تنها تو، خدای زیبای من!